

## به جای مقدمه

وقتی خورشید رفته بود، ما نبودیم؛ ولی وقتی برگشت ما هم بودیم و بی آنکه ببینیمش ما را عاشق و شیفته خودش کرده بود. صادقانه بگویم که تصور و تصویر محبت بین امام و بیچه‌های امام که فرسنگ‌ها از او دور بودند، خیلی سخت است. فقط باید دوستدار و عاشق امام باشی تا بفهمی این محبت چطوری به وجود آمد و برای همیشه ماندگار شد.

و نوشتن این اثر یک جور ابراز عشق بود به کسی که عاشقانه دوستش می‌داشتم؛ آن خورشیدی که شعاع نورش، فاصله‌ها را درنوردید و در دورترین جای ممکن، به دل‌ها تابید تا آن‌ها را برای یک قیام بزرگ جهانی زنده کند.

باری، عشق او عشقی است ادامه‌دار که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود و این‌گونه است که امام برای همیشه در دل‌های فرزندان‌ش زنده می‌ماند.

ضمن سپاس از خدای بزرگ که توفیق ذکر خیر از امام را بر این کمترین نصیب فرمود؛ لازم می‌دانم قبل از همه، از همکاری و عنایت دوستان و مسئولین «مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی» را ارج بنهم که راهنمایی و کمکشان موجب اصلاح و تکمیل این داستان شد.

همچنین تشکر ویژه می‌کنم از خواهر بزرگوار سرکار خانم «فیروزه سادات امیرمالایی» که وقتی کارهای اجرایی، فرصتی برای اتمام این کار نمی‌داد، به دادم رسید و نوشت تا آنجا که کار تمام شد و او چنان ماهرانه ادامه داستان را دنبال نمود که حالا شاید تشخیص سهم من و ایشان از این مجموعه، کار ناممکنی باشد.

و همچنین از همسر گرامی‌ام که زحمت بازخوانی و ویرایش کتاب را به عهده گرفت، تا داستان ماندگار «بازگشت خورشید»، توسط نشر «بهار دل‌ها» به اولین بهار زندگی‌اش سلام کند و شب‌های زیبای خوانندگان را با نور «امام» روشنی بخشد.

در پایان، تذکر این مطلب را لازم می‌دانم که پرداختن به بخشی از زندگی یک شخصیت، آن هم در قالب داستان، ما را از بسط داستان و پرداختن به نقش دیگر شخصیت‌ها معذور می‌دارد، الا اینکه این شخصیت‌ها از نزدیک با شخصیت اصلی (حضرت امام علیه السلام) ارتباط مستقیم داشته‌اند. به خاطر همین اگر حرفی از نقش تک تک یاران امام علیه السلام، به میان نیامده این به معنای نادیده گرفتن نقش آن بزرگواران در همراهی نهضت حضرت امام علیه السلام نیست.

یا حق / م. محبوبی / اسفند ۱۳۹۱

۱

در خانه آقا باز بود. علم کوچک و سیاهی، سر در خانه، در نسیم خنک بهاری آرام پیچ و تاب می‌خورد. مردم یکی یکی، دسته دسته از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌آمدند و از در باز خانه داخل می‌رفتند. صدای روضه‌خوان پیر تا کوچه می‌رسید. داشت روضه امام صادق علیه السلام می‌خواند.

آفتاب بالا آمده بود و داشت مجلس را با نور و حرارتش گرم می‌کرد. آقا همراه چند نفر از روحانیون پیر و جوان از اتاق بیرون آمد و در ایوان نشست. صلوات مردم بلند شد. روضه‌خوان هنوز می‌خواند؛ کشیده و سوزناک! وقتی روضه‌خوانی تمام شد از روی صندلی برخاست و رفت. روحانی میان‌سالی که کنار آقا نشسته بود، بلند شد و روی صندلی نشست. مردم دوباره صلوات فرستادند. موج صدای جمعیت شیشه‌های اتاق‌ها را می‌لرزاند. آقا چهارزانو نشسته بود و زیر لب، ذکر می‌گفت.

شیخ شروع به صحبت کرد. موضوع صحبتش امام صادق علیه السلام بود. هنوز چند جمله‌ای نگفته بود که صدای یاالله مردی از طرف در حیاط به گوش رسید. لحظه‌ای سرها به طرف در چرخید. مرد کتش را به شانهاش انداخته بود و داشت سبیلش را پیچ می‌داد. شیخ نگاهی به عینک دودی مرد انداخت و در حالی که سرش را تکان تکان می‌داد، برای حفظ آرامش مجلس صلوات فرستاد؛ اما با وارد شدن سه چهار مرد کت شلواری دیگری که با سر و صدا از در وارد شدند دوباره مجلس به هم ریخت. مرد چهارشانه‌ای که سبیل‌های کلفت و آویزانی داشت، پوزخندی زد و بالحن لاتی گفت: «بدبختیه به خدا، مردم انگار مؤمن و مسلمون ندیده‌اند! چیه برّ و برّ نگاه می‌کنید؟».

چند نفر خندیدند. مجلس از حالت عادی خارج شد. سخنران دوباره صلوات فرستاد و مجلس کمی آرام گرفت. آقا سرش را دم گوش آقای خلخال‌نزدیک کرد و چیزی به گوشش گفت. آقای خلخال‌نگاه‌های عصبانی‌اش را به جمع دوخت و از جا بلند شد. سخنران داشت اوج می‌گرفت که صدای صلوات یکی از تازه‌واردها بلند شد.

- اللهم صلّ علی محمد و آل محمد!...

مردم سر برگرداندند و دنبال صدا گشتند. ناگهان کسی از طرف در بلند شد و داد زد: «بر مردم آزار لعنت!».

صدای تازه‌واردها دسته‌جمعی بلند شد.

- بیش باد!

آقای خلخال‌دست‌هایش را از عبا بیرون آورد و دو سه قدمی پیش آمد. سپس محکم داد زد: «گوش کنید مردم، متأسفانه در این جمع دو سه نفر اخلال‌گر هستند که نمی‌خواهند این مجلس برگزار شود. بنده از طرف آقا به آنها اخطار می‌کنم یا مجلس را ترک کنند و یا اینکه مثل بقیه مردم بی‌سر و صدا

بنشینند و گوش کنند و گرنه آقا قصد دارند به طرف حرم حرکت کنند و آنجا سخنرانی بکنند و هرچه لازم است به گوش مردم برسانند».<sup>۱</sup>  
مردم دوباره صلوات فرستادند و آرام شدند. آقای خلخال‌پیش‌آقا برگشت و نشست. سخنران سخنانش را از پی گرفت. مردم سراپا گوش شده بودند. چند مرد اخلال‌گر، به همدیگر چشمک زدند و یکی پس از دیگری بی‌سر و صدا بلند شدند و از مجلس بیرون رفتند.

۱. امام خمینی از ولادت تا ولایت، رضا بابایی، ص ۵۴.

طلبه‌ای که عمامه‌اش افتاده و لباس‌هایش پاره پاره شده بود، جلو آمد و با گریه گفت: «حاج آقا! ما را از ایوان مدرسه پایین انداختند و با چوب و چماق کتک زدند!».

آقا دستی به صورت و محاسن خیشش کشید و به طرف در نگاه کرد. چند نفر می‌خواستند در را ببندند. آقا بلند گفت: «چرا در را می‌بندید، بگذارید بیایند!» سپس خونسرد و صبور از پله‌های ایوان بالا رفت و به نماز ایستاد. صدای گریه و زاری بلند بود. آقا بدون فوت وقت نماز مغرب و عشا را خواند و از جا بلند شد. بعد رو به جمعیت ایستاد و با آرامش گفت: «چیزی نشده، مطمئن باشید که شاه با این کار، گور خودش را کنده است. حمله به فیضیه، یعنی حمله به اسلام، و شاه با این کار گور خودش را کنده است. حمله به فیضیه، یعنی حمله به اسلام و این کار یعنی تیشه به ریشه خود زدن...».

سخنان آقا، طلبه‌ها را آرام کرد. سر و صداها خوابید. آقا به همه توصیه کرد به خانه‌های خود بروند و آمادگی و هشیاری خود را حفظ کنند. طلبه‌ها صلوات فرستادند و از خانه بیرون رفتند. آقا بعد از اینکه طلبه‌ها را راهی کرد، نگران به سوی تلفن اشاره کرد و گفت: «منزل آقای گلپایگانی را بگیرید ببینید از مدرسه به منزل آمده است یا نه؟».

تلفن‌ها در کنترل ساواک بود. کسی در جواب تلفن گفت: «بله، آقا به منزل تشریف آوردند و بعد به مسجد رفتند!» آقا خیالشان راحت شد. نفس راحتی کشید و روی زمین نشست.

ساعتی گذشت. طلبه‌ها هنوز در رفت و آمد بودند. آقا نگران فیضیه بود. با نگرانی خبرها را دنبال می‌کرد. یکی از طلبه‌ها که آخر شب به منزل آقا آمد خبر داد که بالاخره آیت‌الله گلپایگانی از مدرسه فیضیه به منزل برگشت. آقا با تعجب پرسید: «مگر نگفتند آقای گلپایگانی به منزل تشریف برده‌اند؟».

۲

دم غروب، سرهنگ مولوی با چند نفر از ساواکی‌ها، که همگی لباس کارگرها و کشاورزها را به تن داشتند، از جلو منزل آقا گذشتند. مولوی نگاهی به طلاب زخمی و نالان و نیم‌نگاهی به چماق خودش انداخت و با خنده گفت: «هر شیخی که جلوم سبز می‌شد، با یک ضربه می‌انداختمش!».

ساواکی‌ها خندیدند و در حالی که از منزل آقا دور می‌شدند، صدایشان به گوش رسید.

- آخوندا شکایت ما را پیش خمینی می‌برند، خدا بخیر بگذرانند!  
طلبه‌ها با دست و پای شکسته، در حالی که می‌نالیدند از در نیمه باز منزل آقا داخل می‌رفتند. رفته رفته به تعدادشان افزوده می‌شد. بعضی از نزدیکان و دوستان آقا دویدند تا در را ببندند. آقا از وضوخانه بیرون آمد و با ناراحتی نگاه کرد. طلاب تا آقا را دیدند گریه‌هاشان بلند شد.

- آقا فیضیه را به خاک و خون کشیدند!

طلبه لبخندی زد و گفت: «آقا تلفن و اداره مخابرات همه دست خودشان است، دروغ گفته‌اند! من خودم همین الان دارم از فیضیه می‌آیم!» آقا به زانویش زد و بلند شد. با ناراحتی رفت پشت میز کوچکش نشست و قلم را برداشت و نوشت: «من اکنون قلب خود را برای سرنیزه‌های مأمورین شما حاضر کردم، ولی برای قبول زورگویی‌ها و خضوع در مقابل جباری‌های شما حاضر نخواهم کرد...»<sup>۱</sup>



مدرسه فیضیه در عصر عاشورا، در بعد از ظهر یک روز داغ و آفتابی، داشت پر از جمعیت می‌شد. طلبه‌ها از همه جای شهر پیاده و سراسیمه خود را به فیضیه می‌رساندند. تا شنیده بودند آقا می‌خواهد سخنرانی کند، شتابان به طرف فیضیه راه افتاده بودند. در حیاط فیضیه جای سوزن انداختن نبود. طلبه‌ها زیر سایه درختان توت منتظر نشسته بودند تا سخنرانی شروع شود. هنوز دست عده‌ای، اعلامیه مشهور «شاه‌دوستی یعنی غارت‌گری» آقا دیده می‌شد. طلبه جوانی آن را با شور و شوق می‌خواند و می‌خندید: «قربون آقا برم، خوب جایی دست گذاشته، پنبه شاه و شاه‌دوستان را زده است، شاه‌دوستی یعنی غارت‌گری، شاه‌دوستی یعنی آدم‌کشی، شاه‌دوستی یعنی هدم اسلام و محو آثار رسالت...».

کمی آن طرف‌تر چند طلبه دیگر خاطره بازداشت شدنشان را به همدیگر تعریف می‌کردند.

۱. صحیفه امام، ج ۱، ص ۱۶۶.

- ما را گرفتند بردند ساواک تهران، آنجا گفتند آقا هر حرفی می‌خواهید بزنید، فقط اولاً علیه شاه صحبت نکنید، دوماً علیه اسرائیل حرفی نزنید و مرتب نگویید که اسلام در خطر است! ما هم گفتیم چشم و آمدیم بیرون!...  
صدای خنده دسته‌جمعی عده‌ای بلند شد. بعد خبر مثل بمب در میان جمعیت حاضر ترکید.  
- آقا اومد!... آقا اومد!...

طلبه‌ها به سمت در حیاط مدرسه دویدند. آقا در میان جمعی از طلبه‌ها از در وارد شده بود و داشت با قدم‌های استوار پیش می‌آمد. حاج آقا مصطفی پسر بزرگ امام با چهره خندان و در حالی که با طلبه‌ها خوش و بش می‌کرد، آرام قدم برمی‌داشت. یکی از طلبه‌ها آرام به حاج آقا مصطفی گفت: «تو را خدا، به آقا بگو مراقب باشد، این قدر علیه شاه و اسرائیل صحبت نکنند، خطرناکه!».

حاج آقا مصطفی نگاه معناداری کرد و خندید.  
- مشکل ما هم همین دو رقم است. اگه اینها نبودند که نیازی به صحبت نبود!

طلبه‌ها با شور و هیجان، آقا را در میان گرفتند و او را تا سکوی ایوان جنوبی مدرسه همراهی کردند. آقا به همه سلام کرد. چهره‌اش گرفته بود. چین‌های برجسته و برآمده پیشانی بلندش نشان از درد بزرگی می‌کرد. وقتی طلبه‌ها با صدای بلند صلوات فرستادند، آقا آرام پله‌های سکو را بالا رفت. حاج آقا مصطفی میکروفن نقره‌ای را جلو آقا تنظیم کرد. صدا در بلندگو پیچید. خطبه‌ای که آقا شروع کرد، تن‌ها را به لرزه انداخت. طلبه‌ها ناخواسته جلو می‌آمدند و منبر را در آغوش می‌گرفتند. سخنرانی آقا داشت اوج می‌گرفت.

**...اسرائیل نمی‌خواهد در این مملکت روحانیت باشد! اسرائیل نمی‌خواهد در این مملکت مسلمان باشد! اسرائیل می‌خواهد ملت را به خاک و خون بکشد...».**

طنین صدای آقا در و دیوار فیضیه را به لرزه می‌انداخت. طلبه‌ها آرام آرام اشک می‌ریختند. آقا داشت دردهای مملکت را فریاد می‌زد. - ای آقای شاه! ای جناب شاه! من به تو نصیحت می‌کنم، دست بردار از این کارها! من نمی‌خواهم یک روزی اگر ارباب‌ها بخواهند تو را ببرند، مردم جشن و چراغانی بکنند...».

سخنان آقا برنده و کوبنده بود. تا به آن روز کسی نتوانسته بود چنین علیه شاه و اربابانش محکم و کوبنده سخنرانی بکند. همه هیجان‌زده بودند. فکر می‌کردند بعد از سخنرانی، مأموران می‌آیند و همه را به رگبار می‌بندند؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. سخنرانی تمام شد. طلبه‌ها به خانه‌هاشان رفتند. امام هم در میان دوستان و شاگردان خود راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

شب از راه رسیده بود. شب هراسناک. نگرانی و اضطراب در چشم‌ها موج می‌زد. همه برای آقا بیمناک بودند. دوستان، آشنایان و همسایه‌ها در انتظار یک حادثه تلخ، لحظه‌شماری می‌کردند. خدایا چه خواهد شد؟

خود آقا؛ اما خونسرد و آرام به کارهای روزمره‌اش مشغول بود. نماز، شام، مطالعه و اندکی هم با برادرش حاج آقا سید مرتضی پسندیده صحبت کرد. حاج آقا سید مرتضی علاوه بر برادری حق استادی و پدری برگردن آقا داشت. آقا متبسم و مهربان، چشم در چشمان برادر دوخت و گفت: «داداش شما به خانه خودتان بروید، شاید امشب می‌آیند و مرا می‌گیرند. شما اینجا نباشید بهتر است!».

حاج آقا پسندیده، هیچ به روی خود نیاورد. اگر چه دلش نمی خواست آقا را تنها بگذارد؛ ولی حرف، حرف ایشان بود. وقتی او چنین مصلحت می دید باید اطاعت می شد. آخرین چایی را میل کرد و بلند شد. احمد دنبال عمو راه افتاد و تا دم در بدرقه اش کرد.

- عمو باز هم بیایید!

حاج آقا برگشت و دست به سر احمد کشید و لبخند زد.

- احمد جان برو بخواب دیر وقته عمو!

حاج آقا پسندیده پا از در خانه بیرون گذاشت و در را به هم کوبید. احمد برگشت و پله ها را دوان دوان بالا آمد. خانم داشت تشک و لحاف ها را در ایوان پهن می کرد. احمد به رختخواب رفت. چشم به ستاره ها دوخت. ستاره ها، قندیل های آویزان از سقف شب؛ گل میخ هایی که نقره گون می درخشیدند.

آقا از اتاق بیرون آمد و از پله های ایوان پایین رفت. احمد با نگرانی به رفتن آقا نگاه کرد. چیزهایی از ساواک و دستگیری آقا شنیده بود. مادر بالا سر احمد ایستاد و دست به آسمان بلند کرد.

- خدایا خودت کمکش کن!

آقا وضو گرفت و حوض آبی کوچک حیاط را دور زد و پا به پله ها گذاشت. سپس برگشت و به آسمان نگاه کرد. به راستی آسمان زیبا بود! آقا صورت خیسش را پاک کرد و به اتاق برگشت. لحظاتی بعد صدای دلنشین دعای قبل از خوابش، احمد را در خواب آرامی فرو برد. خانم، اما خواب نداشت. با صدای زمزمه آقا به فکر فرو رفته بود و به آینده نامعلومی فکر می کرد. گاهی که به ساواک و زندان و شکنجه فکر می کرد، اشک، چشمانش را پر می کرد.

شب می گذشت و آرام آرام همه جا در خاموشی فرو می رفت. حتی صدای نوحه هایی که تا چند لحظه قبل، از جای جای شهر بلند بود، دیگر به گوش نمی رسید. نسیم خنکی وزید و حرارت باقیمانده دیوارها را با خود برد. خانم رویش را کشید و چشمانش را بست. هنوز خواب پشت چشمانش را گرم نکرده بود که صدای مبهم چند مرد، پشت در حیاط به گوش رسید. صدا، صدای پاهای سنگینی بود که در حال حرکت بودند. خانم هراسان بلند شد و نشست. عرق سردی تمام بدنش را فراگرفت. زیر لب واگویه کرد.

- خدایا نکند مأمورها باشند!

صدای همه مای شنیده شد.

- همین جا خوبه، از همین جا پیر بالا!

صدا واضح تر به گوش رسید.

- بابا خودتواذیت نکن، الان در را می شکنیم!

خانم هراسان خودش را از رختخواب کند و به طرف اتاق آقا دوید. لگد محکمی که به در خورد خواب احمد را آشفته کرد. آقا از اتاق بیرون آمد. دوباره چند لگد پیاپی به در نواخته شد. آقا برگشت تا قبا و عبا و عمامه اش را بپوشد. هنوز آماده نشده بود که گروهی مرد مسلح به حیاط ریختند و از پله های ایوان بالا دویدند. احمد وحشت زده از خواب بیدار شد. خانم تا خودش را به آقا برساند، آقا را گرفتند و کشان کشان بیرون بردند. خانم گریه کرد و به سمت خانه حاج آقا مصطفی دوید. آقا را به زور سوار ماشین کردند و بردند. ماشین در سکوت شب دور می شد. احمد گریه کرد و دنبال ماشین دوید.

«ولی چی؟ نگو که با کشتنش موافق نیستی اسدالله! اگر این سیّد زنده بماند؛ دودمان ما را به باد خواهد داد».

اسدالله از ترس به خود لرزید. از وقتی که آقا به تهران آمده بود و در زندان بود، از وقتی که واقعه ۱۵ خرداد و کشتار مردم و رامین پیش آمده بود، همه درباریان آرامش خود را از دست داده بودند. با کوچکترین داد و فریاد به خود می لرزیدند. لب‌های گوشتی عَلم لحظه‌ای پرید.

- قربان، او تنها نیست! همه علمای بزرگ، کار و زندگی خود را رها کرده‌اند و از شهرهایی مثل مشهد، اهواز، تبریز و شیراز به تهران آمده‌اند. آقای میلانی از مشهد آمده و می‌گوید تا او را آزاد نکنند، نمی‌رود. آقای علوی داماد آیت‌الله بروجردی مدام پیغام می‌فرستد و تهدید می‌کند. ما با یک نفر که طرف نیستیم، با کل ایران طرفیم!

شاه دوباره آه کشید. مایوس برگشت و روی مبل ولو شد.

- با این حال هنوز من نظرم این است که هرچه زودتر باید او را از بین برد.

اسدالله دست بسته و سر به زیر ایستاده بود. دوباره به خود لرزید و مضطرب گفت: «اعلی‌حضرتا! به شوکت همایونی تان قسم که این کار تبعات سنگینی دارد. عباس میرزا پسر سردار حشمت نیز راضی به این کار نیست. مطمئن باشید راه‌های بهتری هم وجود دارد، باید صبر کنیم».

شاه دیوانه‌وار از روی مبل پایین آمد و داد کشید.

- صبر تا کی؟ او که ذره‌ای از حرف‌های خود کوتاه نمی‌آید! بروید کار را تمام کنید. پاکروان کجاست؟ برو بگو بیاید اینجا. می‌گویم همین امشب بروید کار را تمام کنید!».

۴

صدای شاه در تالار قصر پیچید.

- اسدالله! آهای اسدالله!...

عَلم دستپاچه از در بیرونی وارد شد و گفت: «بله اعلی‌حضرت! بفرمایید!».

شاه نگاهی از پنجره‌های باز قصر به بیرون انداخت و لحظه‌ای خاموش ماند. سعدآباد در بعد از ظهر یک روز بهاری، پر از هیاهوی پرندگان بود. وقتی صدای خروش رودخانه را شنید، آهی کشید و گفت: «اسدالله! من می‌ترسم این مرد، زندگی را بر من تلخ کند! به هیچ صراطی مستقیم نیست!».

علم سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را به هم مالید.

- آری حضرت والا! درست می‌فرمایید؛ ولی ...

شاه، همچنان که روبه پنجره سبز و پرده‌های حریر ایستاده بود، سر برگرداند و از پشت عینک مشکی چشم‌هایش را به علم دوخت و بلند گفت:



اسدالله عقب عقب رفت و از تالار قصر خارج شد و تلفنی به پاکروان اطلاع داد که شاه با او کار دارد.

مدتی گذشت. پاکروان آمد. شاه ناراحت و عصبی بود. هنوز پاکروان از در وارد نشده بود که صدای شاه دوباره در قصر پیچید.

- تو چه می‌گویی تیمسار؟ می‌گویم همین امشب کار خمینی را تمام کنید!

پاکروان دم در ایستاد و لحظاتی ساکت ماند. چهره‌اش نشان می‌داد که او نیز موافق نیست. شاه دوباره داد کشید: «دِ بگو دیگر، چرا ساکتی تیمسار!». پاکروان آرام به حرف آمد.

- اعلی حضرت! باید به حضور انورتان عرض کنم که این کار شدنی نیست. خمینی طرفداران زیادی دارد، تنها مردم عادی نیستند. علما، روشن‌فکران، بازاریان، همه و همه از ایشان حمایت می‌کنند. کشتن ایشان اعلان جنگ به همه ملت است، چاره‌ای جز صبر نیست، باید ....

شاه قدمی جلو آمد و دوباره برگشت. دست‌هایش را در جیب شلوارش برد. در حالی که داشت از تالار قصر خارج می‌شد، دستش را از جیب شلوارش درآورد و با عصبانیت گفت: «بروید هر غلطی می‌خواهید بکنید!». در به هم کوفته شد. پاکروان به خود لرزید و عقب عقب از تالار خارج شد. اسدالله دنبال پاکروان دوید.

- تیمسار!... تیمسار!

تیمسار بی‌محلّ به علم، از پله‌های قصر پایین رفت و در میان درختان پر پشت حیاط سعدآباد گم شد.



روزهای پر از حادثه و خاطره در تهران تمام شد. آقا ده بیست روزی در زندان قصر مانده بود. بعد، چند روزی در پادگان عشرت‌آباد و بعدها به خانه آقای نجاتی منتقل شد. آنجا هم نماند. چند روز بعد به خانه آقای روغنی رفت. هر جا می‌رفت آن خانه به محاصره ساواکی‌ها درمی‌آمد و زندگی به آقا سخت می‌شد و هم به خود دولتی‌ها. آقا هر جا بود، جمعیت آنجا موج می‌زد. از تهران، از شهرهای دیگر، مردم گروه گروه می‌آمدند تا با آقا دیدار کنند و این کارها رژیم را آزار می‌داد. اگر این چنین پیش می‌رفت، بعید نبود شورش‌های خطرناکی راه بیفتد. پس شاه مجبور شد حکم آزادی آقا را امضاء کند.

آقا در یکی از شب‌های زیبای بهار در میان شور و شوق و استقبال مردم، وارد قم شد. همه جا بوی بهار می‌داد. چهره شهر از هم وا شده بود، مردم خوشحال و خندان به خانه آقا می‌آمدند و با او دیدار می‌کردند. خانه آقا دیگر

آن خانه همیشه‌گی نبود. شده بود تقریباً جایی مثل مسجد و حسینیه. هر لحظه پر می‌شد و خالی می‌شد. مردم مدام در رفت و آمد بودند. کار به جایی کشید که خانه چسبیده به خانه آقا را هم اجاره کردند تا خانواده آقا در آنجا راحت باشند. یک در چوبی کوچکی نیز در وسط دیوار ساخته شد. روزها از پی هم می‌گذشت. آقا در کنار درس و بحثی که داشت، مرتب در جریان مسائل کشور قرار می‌گرفت.

روزی از روزها آقای ریحانی، یکی از هم‌ولایتی‌های آقا در را باز کرد و آمد تو. آقا داشت خودش را برای نماز ظهر آماده می‌کرد. او از طرف آقای پسندیده خدمت آقا رسیده بود. پیام مهمی را می‌خواست به آقا برساند. نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. وقتی پیام برادر را رساند و خدا حافظی کرد و رفت، آقا سرش را تکان تکان داد و با ناراحتی گفت: «لا اله الا الله... این شاه نمی‌گذارد ما زندگی مان را بکنیم، دوباره روزی از نو، روزگاری از نو!» خانم نزدیک آمد و پرسید: «باز چی شده آقا؟ آقای ریحانی مگر چی گفتند که ناراحت شدید؟»

آقا با مهربانی به خانم نگاه کرد و لبخند زد.

- چیزی نیست خانم، شما نگران نباشید!

آقا از پله‌های اتاق بالا رفت. خانم هنوز چشمانش دنبال آقا بود و می‌شنید که آقا کلمه «کاپیتولاسیون» را زیر زبانش تکرار می‌کند.

✱

سالروز ولادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بود؛ اما روزی شبیه عصر عاشورا. عاشورای سال گذشته که با سخنرانی آقا، قم به هم ریخت. خبری از شادی و شیرینی نبود. همه طلبه‌ها و عده‌ای از مردم شنیده بودند که دل آقا از ماجرای کاپیتولاسیون به درد آمده است. کم و بیش هم معنای این کلمه را می‌دانستند. شاه می‌خواست ایران برای آمریکایی‌ها، امن‌ترین جای دنیا

شود. دنبال قانونی بود که هیچ‌کس نتواند به حضور آمریکایی‌ها در ایران کوچک‌ترین اعتراضی بکند. صدای امام دوباره پیچید. منزل امام پر بود. امام داد می‌زد و حرف‌هایش را مثل تیر زهرآگین در قلب شاه فرو می‌کوبید.

«... رئیس‌جمهور آمریکا بداند که امروز در این کشور، یکی از منفورترین افراد بشر است. امروز قرآن با او دشمن است، ملت ایران با او دشمن است.»<sup>۱</sup> امام می‌دانست آمریکا از همه چیز برای شاه مهم‌تر است. قلب شاه فقط برای آمریکا می‌تپید. به همین خاطر حرف‌های امام قلب شاه را نشانه گرفته بود.

«... قانونی در مجلس بردند که اگر یک خدمتگزار آمریکایی، اگر یک آشپز آمریکایی، مرج تقلید شما را در وسط بازار ترور کند، زیر پا منکوب کند، پلیس ایران حق ندارد جلوی او را بگیرد.»<sup>۲</sup>

شب از نیمه گذشته بود. چیزی به نماز صبح نمانده بود. صدای نماز شب و مناجات آقا از اتاق بغلی به گوش می‌رسید. خانم نگران بود. شنیده بود که می‌خواهند روزی به طور ناگهانی بریزند خانه و آقا را با خود ببرند. لحظه‌ای در بیرون ایستاد و به تک ستاره‌ای که در وسط آسمان بود، نگاه کرد. آسمان آرام بود. ناگهان نسیم یخ‌زده‌ای هوا را تکان داد. خانم سردی نسیم را در صورتش حس کرد. می‌خواست به رختخوابش برگردد که سه چهار مرد مسلح از دیوار خستی حیاط بالا آمدند. صدا در گلوی خانم گیر کرد.

- آقا! آقا!

صدای افتادن چهار مرد کت و شلواری به حیاط، آقا را از خواب بیدار کرد و به حیاط کشاند. مثل همیشه خونسرد و آرام بود. در حالی که دنبال چیزی می‌گشت، همسرش را صدا زد.

۱. صحیفه امام، ج ۱، ص ۴۲۰. ۲. همان.